

شماره جلسه: ۱۱	هوالحکیم استراتژی برای کودکان
تاریخ: ۱۳۹۰/۱۰/۰۴	حسنک کجایی!؟
روی کرد: آیت مدار	عنوان درس: آیت شناسی ابزار کمک آموزشی: داستان

عصر گذشته، اما هنوز آفتاب غروب نکرده. حیوانات، در آغل، همه گرسنه و تشنه اند. این سو و آن سو می روند؛ انگار منتظر کسی هستند. مرغ و جوجه هایش راه می روند و به هر چه که به نظر می رسد غذا باشد، نوک می زنند، اما نیست. خروس به بالای دیوار آغل رفته و از آن جا دیدبانی می کند: او نیز منتظر کسی است.

بره ی کو چولو دنبال مادرش می رود، اما مادر او سرگردان است: زمین را نگاه می کند و انگار دنبال غذا می گردد. کره الاغ جلو می آید و درون سطل آب را نگاه می کند: حتی یک قطره آب هم نیست. همه گرسنه و تشنه و خسته اند. بالاخره صدای حیوانات درآمد:

- گوساله فریاد زد: «حسنک کجایی، من گرسنه ام».

- جوجه ها مشتاق شدند که کمک کنند تا شاید حسنک صدای آن ها را بشنود: «حسنک کجایی! ما گرسنه ایم».

- بره و بزغاله هم به آن ها پیوستند: «حسنک کجایی! ما گرسنه ایم».

- کره ی الاغ که احساس کرد صدای آن ها ضعیف است، گلوی خود را صاف کرد و با صدای گوش خراشی فریاد زد: «حسنک کجایی! من تشنه ام».

- بچه گربه ی ملوس، به توله ی سگ نگاهی کرد و با یکدیگر سرهای خود را بالا برده، چشمان خود را بسته و فریاد زدند: «حسنک کجایی؟» اما بی فایده است. انگار صدای آن ها زندانی شده و به جایی نمی رسد.

\*\*\*\*\*

در روستای سروش آباد، رسم بر این است که پسرهای کوچک، وظیفه ی غذا دادن به حیوانات را بر عهده دارند. حسن هم وظیفه غذا دادن به حیوانات را همیشه به خوبی انجام می دهد. او کار کردن و کمک به پدر و مادرش را دوست دارد. او غیر از این که غذا دادن به حیوانات را وظیفه ی خود می داند، چون با حیوانات دوست است، از آماده کردن غذای آن ها، لذت می برد.

اما امروز، او وظیفه ی خود را فراموش کرد؛ چون کلافه است. از میان بچه ها در دبستان روستا، او انتخاب شده تا برای یک مسابقه ی علمی به شهر برود. در آن مسابقه، بچه های مدارس مختلف باهم رقابت می کنند. مسابقه ی آن ها را تلویزیون پخش می کند. این مسابقه، برای حسن اهمیت دارد زیرا تا کنون هیچ یک از بچه های مدرسه ی روستا، در این مسابقه شرکت نکرده اند.

یک هفته ی دیگر او برای مسابقه به شهر می رود، اما هنوز خیلی از مطالب مسابقه را بلد نیست. هر چه کتاب ها را ورق می زند و می خواند، مطالب آن را نمی فهمد و یاد نمی گیرد. خواهرش گلناز، خیلی امیدوار است که حسن در مسابقه برنده شود. امروز که از

مدرسه به خانه می آمدند، حسن شنید که گلناز به دوستش مریم می گفت که می تواند مسابقه ی حسن را در برنامه ی کودک تلویزیون ببیند.

\*\*\*\*\*

حسن در فکر مسابقه و چگونه فهمیدن مطالب کتاب ها بود که به یاد آورد به حیوانات، آب و غذا نداده. سریع از جا برخاست و کتاب ها را روی طاقچه گذارد و به سمت آغل حیوانات دوید. بیرون اتاق، کفش های خود را پوشید و از پله ها با سرعت پایین رفت و خود را به آغل رساند: «وای همه ی این حیوانا گرسنه و تشنه اند.» فریاد زد: «اومدم، دوستان من. هی...» حیوانات با دیدن حسن خوش حال شدند و برای دریافت غذای خود از حسن بی تابی کردند. همه جلو آمدند و به رفتار حسن نگاه می کردند. حسنگ، مقداری علوفه را بغل کرد و آن ها را جلو گوساله و مادرش در آخور ریخت. بره و بزغاله نیز با مادرانشان نزدیک آمدند و در کنار گاو و گوساله، مشغول خوردن علف ها شدند. حسن، در دو توبره که کیسه ی کوچکی است، چند مشت جو ریخت و بند آن دو کیسه را به سر کره الاغ و مادرش کشید. کیسه ها جلو دهان کره الاغ و مادرش قرار گرفتند و آن دو با شتاب شروع به جویدن جوها کردند. حسنگ وقتی دانه های ارزن را برای مرغ و جوجه هایش بر روی زمین پاشید، خروس نیز از روی دیوار به سرعت خودش را به آن ها رساند. همه به زمین نوک می زدند و دانه ها را برمی چیدند. صدای جیک جیک جوجه ها در آغل با صدای برخورد نوک آنها به زمین، درهم پیچیده و آهنگ دانه چیدن از زمین را شکل می داد.

حسن چند تکه گوشت خشک شده، از سبد زیر سقف در آورد و برای بچه گربه و مادرش و توله سگ کوچولو انداخت. آن ها که از خوش حالی دم هایشان مدام در حال حرکت و تکان خوردن بود، گوشت ها را به دهان گرفته و هر یک به سمتی رفتند. حسنگ، که کارش تمام شده بود، به دیوار آغل تکیه داد و خوردن آن ها را تماشا کرد. او که از دیر آمدن خود شرمنده بود، با خوش حالی، خوردن آن ها را می نگریست. در این حال، متوجه گوساله و مادرش شد. آن دو، پس از خوردن علوفه ها، به کنار آغل رفته و روی زمین نشستند و مشغول جویدن غذا بودند. حسنگ به فکر فرو رفت و از خود پرسید: «چرا گوساله و مادرش همیشه غذای خود را که می خوردند، به کناری رفته و می نشینند و تا مدت ها، غذا را می جونند! بره و مادرش هم که از همان علف ها می خورند، اما آن ها چرا این قدر غذای خود را نمی جونند؟!»



این موضوع فکر او را مشغول کرد، اما پاسخی برای آن نیافت. یک باره صدایی او را به خود آورد.

- «حسن، حسن، حسنک!... کجایی؟!»

پدرش بود. به آغل آمده بود تا به حیوانات سر بزند. حسن را که غرق در فکر دید، صدا زد: «حسن، بابا کجایی! به چی فکر می کنی

پسر؟!»

حسن به خود آمد و پدرش را در مقابل خود دید، هول شد و با خنده پاسخ داد: «... سلام پدر، چیز خاصی نیست...»

پدرش گفت: «آخه خیلی غرق فکر بودی.» حسن باز هم تکرار کرد: «چیز خاصی نیست پدر، فقط فکر می کردم چرا گاو و گوساله،

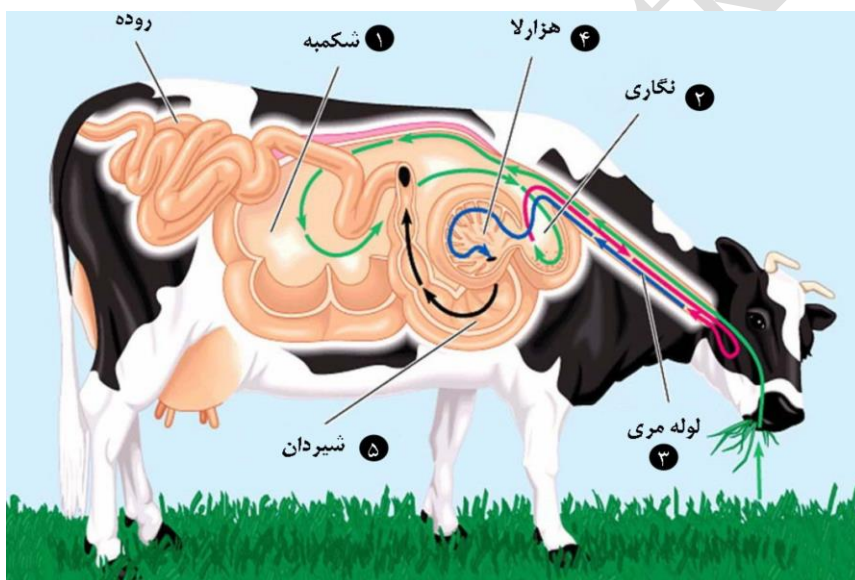
علف ها را که می خورند، تا مدت ها، آن را می جونند!»

پدر حسن خندید و گفت: «این که موضوع عجیبی نیست پسر. معده ی گاو شکل خاصی داره. پس از این که گاو علف ها را خورد،

باید یه کناری بره و لم بده. علف ها از معده ی او دوباره به دهانش برمی گرده و او اون ها رو باید کامل بجوه. او این کار رو تکرار می کنه و

غذای خورده شده رو به دهان برمی گردونه و کامل می جوه و بعد اون رو قورت می ده. حالا غذای کاملاً جویده شده به خوبی توی

معده ی او هضم می شه. به این کار او، نشخوار می گن. حالا فهمیدی چرا او این کار رو می کنه؟!»



حسنگ که موضوع نشخوار گاو را فهمید خیلی خوش حال شد و گفت: «بله پدر، متشکرم.» اما انگار نکته ی جدیدی را فهمیده بود

که از یاد گرفتن نشخوار گاو برای او مهم تر بود. یک باره فریاد زد: «فهمیدم پدر، فهمیدم!»

پدرش با تعجب پرسید: «دیگه چی رو فهمیدی؟!»

حسنگ فقط با خنده تکرار کرد: «فهمیدم، فهمیدم!» و از پدرش دور شد و از پله ها بالا رفت. مشغول شستن دست هایش شد و زیر

لب زمزمه کرد: «فهمیدم.»

با خود اندیشید: «برای فهمیدن درس های کتاب تا روز امتحان، باید از روش غذا خوردن گاو استفاده کنم؛ یعنی کمی کتاب بخونم،

بعد مدتی اونو در مغزم نگه دارم و به اون فکر کنم. این فکر کردن مدام به مطلبی که خوندم، موجب می شه اون رو بفهمم و درک کنم.

جانمی جان، فهمیدم که چه طور درس بخونم.»

دست هایش را شست و با عجله به اتاق رفت و کتاب خود را به دست گرفت. حالا انگار مطالب کتاب را می فهمید، چون فقط همان مقدار که اشتباهی فکری و گرسنگی مغزی داشت، مطالعه می کرد، نه بیشتر، تا بتواند همان مقدار را بفهمد و هضم کند. حسنگ، خوش حال بود. او مطمئن شد که حتماً وقتی به شهر برود، در مسابقه و امتحان، موفق خواهد شد.

www.strategistkids.ir